

دوازده ساله بودم که مادرم مرد و ششماه بعد پدرم نیز به او پیوست و مرا در این دنیای بزرگ یکه و تنه‌ها گذاشتند. آنها بقدری بهم دل بستگی داشتند که نتوانستند دوری یکدیگر را تحمل کنند. آنها مظهر عشق و محبت و صفا و وفا بودند و همین که مادرم از این جهان رفت پدر دنیا را از عشق خالی دید و او نیز راه دنیای دیگر را در پیش گرفت. با مرگ آنها من تنهای تنها ماندم. از گورستان که بازگشتیم من فرار کردم و خودم را به خانه رسانیدم و در اتاق را بستم و در تاریکی غروب آفتاب گوشه‌ای نشستم و سر را بزانو نهادم. خواهرم زن بیست و یکی دو ساله‌ای بود که شوهر و بچه داشت اما از او و شوهرش خوشم نیامد. کوئی خداوند آن دو نفر را برای هم ساخته بود. هر دو لثیم، خسیس و بسیار حسابگر و پولدوست بودند. با اخلاق آنها قبلا آشنائی داشتم و از زبان پدر و مادرم نیز مطالبی در اطراف لثامت و خساست خواهر و شوهر خواهرم شنیده بودم و میدانستم که حتی برای یکشب نگهداری من حسابهایی باز می‌کنند و انتظاراتی دارند.

در گوشه اتاق نشسته بودم و فکر میکردم. ای خدای بزرگ، من یتیم شده بودم. تنها مانده بودم. دیگر پدر و مادر نداشتم و کسی غم مرا



# تا مرز آرزو

نمیخورد. آرام آرام گریه میکردم که صدای در اتاق برخاست. خواهرم و شوهرش از پشت شیشه مرا میدیدند. اگر مرا ندیده بودند در را برویشان باز نمیکردم، لیکن امکان نداشت. با اکراه برخاستم و در را باز کردم. آنها وارد شدند و قبل از اینکه درباره نیت و تصمیم خودشان با من حرفی بزنند بجمع آوری اثاثه خانه پرداختند. یک بچه دوازده ساله چه میتواند بگوید و چه میتواند بکند؟ آنها هرچه بود جمع کردند و دست مرا نیز گرفتند و همراه بردند.

ایکاش آنروز من میمردم و پام به آن خانه نمیرسید. آنها بچشم یک نوکر بمن نگاه میکردند و حتی میخواستند علاوه بر انجام کارهای خانه از من بهره برداری کنند. هر دو پا را در یک کفش کرده بودند که من به مدرسه نروم. آنسال

من تازه وارد دبیرستان شده بودم و با شوق و ذوقی غیرقابل توصیف درس میخواندم. خواهرم فریاد میکشید و میگفت:

- ما که نون مفت نداریم به کسی بدیم. باید کار بکنی. باید بخرج خونه کمک کنی. باید زحمت بکنی. دنیا به جوری شده که پدر به پسر مفت نمیده چه برسه به آدمهای غریبه.

و شوهرش مرا زیر مشتم و لگد میگرفت و میگفت:

- از فردا باید ببری در دکون اسدالله خان آهنگر. دو ماه روزی پونزده زار بهت میده. بعد حقوقت میشه سه تومن بعدشتم که کار یاد گرفتی چهار تومن و پنج تومن تا میرسه به روزی بیست تومن. اونوقت بجون من دعا میکنی که نداشتم درس بخونی و دیپلمه بیکار بشی.

من بیصدا و خاموش گریه میکردم و دم برنمیآوردم اما برای رفتن به دکان آهنگری اسدالله خان راضی نمیشدم و هر بار که فرصتی پیش میآمد مخالفت خود را ابراز میداشتم. سه چهار ماه به این نحو گذشت. من با پای بی جوراب، کفش پاره لنگه به لنگه و لباس مندرس به مدرسه میرفتم و برعکس بچه‌های مرفه و پولدار با تمام نیروئی که داشتم درس میخواندم و هر روز که میگذاشت بیشتر مورد توجه اولیای دبیرستان قرار میگرفتم. شاگردان بمن کمک میکردند. طوری که غرورم جریحه دار نمیشد و نزد دیگران خجالت نمیکشیدم.

برای من کفش و جوراب و یاپیراهن و لباس میآوردند. آقای مدیر و دبیرها نیز که کم و بیش وضع زندگی مرا میدانستند دست محبت بسرم میکشیدند و کتاب و لوازم التحریر برای من میخریدند و پنهانی در اختیارم میگذاشتند. در بیرون از خانه همه مردم فرشته بودند و مرا دوست میداشتند اما بمحض اینکه قدم در خانه میگذاشتم بهشت به جهنم تبدیل میافت و مالکان دوزخ یعنی خواهر و شوهر خواهرم بجانم میافزادند و روزگار را پیش چشمم سیاه میکردند.

چند بار از خانه گریختم ولی باز بکمک مامورین پلیس مرا گرفتند و بخانه باز گردانیدند و با این فرارها هیچ تغییری در وضع آنها پدید نیامد. درست مثل یک سنگ

بقیه در صفحه بعد

پسر همان خانواده همکلاسی من بود. خدا میداند در این قبیل موارد چه رنجی میکشیدم ولی تحمل میکردم. چند سال به این نحو گذشت. من با اینکه هرچه پول پیدا میکردم به خواهرم و شوهرش میدادم رفتار ایشان نسبت بمن تغییری نمی یافت و روز بروز خشن تر، بی رحم تر، دریده تر و فحاش تر میشدند. حالا يك پسر هفده ساله ای شده بودم اما باز شوهر خواهرم مرا زیر مشت و لگد میگرفت. با اینکه آنقدر قدرت بدنی داشتم که متقابلا او را بزخم و سر جایش بنشانم لیکن دست بروش باز نمیکردم زیرا میدانستم در آنصورت باید از آن خانه بروم و چون جائی نداشتم و کسی را نمیشناختم و در عین حال نمیخواستم آن منبع کار و درآمد مختصر را از دست بدهم تحمل میکردم و دم بر نمیآوردم. در مدرسه همیشه شاگرد اول بودم و در پایان سال با وجود مشغله نان فروشی چندین شاگرد خصوصی میگرفتم و با دریافت مبلغی کارمزد آنها را برای امتحان آخر سال آماده میکردم. این شناس در تابستان برای من بیشتر بود و همه بچه های پولدار و مرفه مدرسه که تجدیدی میآوردند شاگردان ایام تابستان من بودند.

انسال هفده ساله و در کلاس یازدهم بودم و به کلاس دوازده میرفتم. از محل کار در دکان نانوائی و حق التدریس شاگردانم مبلغی بیش از سیصد تومان پس انداز کرده بودم که خواهرم و شوهرش خبر نداشتند. طرفهای عصر بود. از تابستان چیزی باقی نمانده بود. همانطور که داشتم نانها را دسته میکردم که پشت جرخ بگذارم و به در خانه ها ببرم، صدائی پشت سر خود شنیدم و چون روی را برگردانیدم شوهر خواهرم را دیدم. از دیدنش یکه خوردم چون سابقه نداشت او به دکان نانوائی بیاید. همیشه من نان به خانه میربدم و بهای آنرا نیز نمیگرفتم. پس او برای چه کاری آمده است؟ قیافه اش درهم و آشفته بود. چشمش که بمن افتاد غرشی کرد و گفت: - پدر سگ بیشرف. اینجا واسه خودت خوشی بچه من داره توی تب میسوزه.

میدانستم که یکی از فرزندان سرما خورده و تب کرده است اما این به من ربطی نداشت. من پرستار او نبودم. اگر از من خدمتی میخواستند انجام میدادم. فکری کردم و آهسته گفتم: - عمو، یواش حرف بزن، آخه بده جلو مردم بمن فحش میدی.

باز بصدای بلند چند فحش رکیک که بی حیاتیترین مردم به زبان نمیآوردند نثار من کرد و اظهار داشت:

- تو اینجا وایسادی نمیری خونه که خواهرت بچه رو ببره دکتر.

باز ملتمسانه گفتم: - آخه عموجان من که نمیدونستم وجود لازمه. کسی بمن حرفی نزده.

او بیشتر خشمگین شد و در حالتی که دندانهایش را بهم مسائید گفت:

با من رفتار میکردند. غذایم را در يك کاسه مسی در آشپزخانه میگذاشتند و از شام هم اصلا خبری نبود. صبحانه هم نمیخوردم و اگر خیلی گرسنه بودم با کمی نان و پیاز خودم را سیر میکردم. هدف آنها این بود که من بمدرسه نروم و کار بکنم و روزی چند تومان پول در اختیارشان بگذارم. اما من باوجود مدرسه بطور میتوانستم کار بگیرم؟ مدتی به این منوال گذشت. دوستی در مدرسه داشتم که پدرش نانوائی محله خودمان بود. او رازدار من محسوب میشد. من ماجرا را با (یحیی) دوستم در میان نهادم و ظاهرا او نیز برای پدر و مادرش تعریف کرده بود. یکروز عصر که من و یحیی از مدرسه بیرون آمدیم بدر دکان نانوائی پدرش رفتیم. او صحبت کنان مرا به آنجا کشانید که با پدرش آشنا شوم. نمیدانم یحیی به پدرش چه گفته بود که وقتی به آنجا رسیدیم و من سلام کردم او از پشت میز ترازو بیرون آمد و دستی بسر من کشید و با مهربانی زایدالوصفی تعارف کرد که بنشینم. من و یحیی نشستیم و او دستور داد که بعنوان عصرانه برای ما سیرابی و شیردان پخته گوسفند بیاورند. فراموش نمیکم که آنروز آن غذای گرم و خوشمزه را با چه ولعی خوردم. مزه اش هنوز در دهان من هست. وقتی صرف غذا تمام شد پدر یحیی باز دستی ب سرم کشید و پرسید:

- خسرو جان، میتونی عصرها که از مدرسه میای بمن کمک بکنی. یه بچه هائی هستن که با دوچرخه عصرها نون میرن در خونه های مردم. من به اونا روزی دو تومن میدم. یعنی از ساعت چهار بعدازظهر که پخت آخر ما شروع میشه تا ساعت هشت شب دو تومن میگیرن اما آگه تو بمن کمک کنی واسه چهار ساعت پنج تومن بهت میدم چون تو سواد داری و بهتر میتوانی حساب و کتاب مردمونیگرداری که کلاه سرمون نذارن.

خوشحال شدم و پرسیدم: - دوچرخه دارین؟

- البته. برات میخرم. همین فردا.

از فردا مشغول کار شدم و این مزده را به خواهرم و شوهر خواهرم دادم و به آنها گفتم که از این پس روزی چهار تومان خرج خانه میدهم که سر بار شما نباشم. روزی يك تومان بقیه را نیز برای خودم نگه میداشتم. با جدیت و صحت عمل و فداکاری بکار پرداختم بطوریکه در عرض یکماه فروش نان دوره ای را به دو برابر رسانیدم به اضافه مبلغی اضافه درآمد که یا سو استفاده میکردند و یا بسبب اشتباه در محاسبه از دست میدادند. صاحب کار یعنی پدر یحیی دستمزد مرا به شش تومان رسانید اما من به خواهر و شوهر خواهرم حرفی نزدم.

خجالت میکشیدم اما بروی خود نمیآوردم. لازم بود کار بکنم و کار کردن را عیب نمیدانستم. نانها را پشت دوچرخه بار میکردم و بدر خانه ها میبردم و تحویل میدادم و یادداشت میکردم و سر هفته و یا سر ماه حسابهای نسبه را میرسیدم و پول ها را به پدر یحیی میسپردم. گاهی بدر خانه هائی نان میدادم که

## تا مرز آرزو...

- حالا دروغ هم میگی؟

تا خواستم دهان باز کنم چنان سیلی محکمی بگوش من زد که گوشم سوت کشید، سرم گیج رفت و دور خود چرخیدم و بزمن افتادم. همه برگشته بودند ما را نگاه میکردند. من سراپا خشم و آتش شده بودم. میتوانستم او را زیر مشت و لگد بگیرم و به تلافی پنج شش سال رنج و عذابی که بمن داده بود دنده هایش را بکشم اما منم رهسپار زندان میشدم. پس آرام به او گفتم:

- باشه. برو حسابتو بخدا سپردم. او که جری تر و گستاخ تر شده بود فریاد میکشید و میگفت:

- مردم، من زن گرفتم، گداخونه که درست نکردم. این برادر زن منه، هفت هشت ساله که دارم نونش میدم. میخوره میخوابه، دیگه نمیخوام بدم مفت بخوره. برو بیرون، از خونه من برو.

پدر یحیی که بشدت ناراحت شده بود پیش آمد و بازوی مرا گرفت و گفت:

- تو که کار میکنی و زحمت میکشی چرا پولتو میدی به اینها که حالا بد نامت هم بکنن. و آنگاه خطاب بمشتریها و تماشاگران گفت:

- آقایون، خانمها، این مرد دروغ میگه. این جوون پیش من کار میکنه و مزد میگیره و خرج خونه میده. چرا بیخود آبروریزی میکنی. این بچه دوازده سالش بود کار میکرد و هرچی میگرفت میداد بتو گردن کلفت.

شوهر خواهرم از شدت عصبانیت روانه خانه شد. چند دقیقه ای کنار تخته نانها نشستم و بعد از جای برخاستم و به پدر یحیی گفتم الان برم بگردم. بلافاصله راه خانه را در پیش گرفتم. بخانه که رسیدم شوهر خواهرم مثل پلنگ خروشان بود اما همین که فهمید قصد عزیمت دارم تغییر حالت داد و به التماس افتاد. آخر او روزی لااقل ده تومان را از دست میداد. او که مایوس شد خواهرم آمد اما دیگر فایده ای نداشت. من تصمیم خودم را گرفته بودم

و میخواستم بروم. جامدانم را بستم و بدون خداحافظی از خانه خارج شدم و راه گاراژ را در پیش گرفتم. مستقیما به گاراژ رفتم و برای تهران بلیط خواستم. متصدی دفتر مسافری گفت:

- آگه عجله دارین با سواری بفرستون آگه نه صبر کنین اتوبوس دو لوکس میاد و چهار نفر جای خالی داره به او گفتم: عجله نیست صبر میکنم. در حالیکه تعجیل داشتم و میخواستم هر چه زودتر از آن شهر لعنتی بروم ولی نمیدانم چه شد که این جواب را دادم و به انتظار رسیدن اتوبوس نشستم. انتظاری که مسیر زندگی مرا تغییر داد و از من انسان دیگری ساخت. متصدی دفتر مسافری گفته بود که اتوبوس چهار صندلی خالی دارد و ما نیز چهار نفر بودیم. من یک خانم و آقای میانسال و یک دختر جوان هفده یا شانزده ساله بسیار زیبا. ما در همان سالن انتظار با هم آشنا شدیم. آنها از من پرسیدند یکجا میروم و من جواب دادم به تهران. آنها تهرانی و برای گردش به شهر ما آمده بودند. دخترک واقعا زیبا و طناز و دلفریب بود اما من جرئت نداشتم برویش نگاه کنم. یک کتاب انگلیسی در دستم بود که آنرا مطالعه میکردم. سرم را پائین انداخته بودم. به سطور کتاب نگاه میکردم اما حواسم پیش آن دخترک تهرانی بود. دختر بسیار زیبا و شیکپوشی که من نوکر خانه اش نیز نمیشدم. او راه میرفت. به عکسها و تابلوهای دیوار سالن می نگریست و گاه نیز بالای سر من میایستاد و از زیر چشم به کتاب من خیره میشد. یکساعت گذشت. اتوبوس آمد. سوار شدیم و حرکت کردیم. مقداری که از شهر خارج شدیم من خواستم کتابهایم را در توری بالای سر دخترک بگذارم. تنهای جای خالی همانجا بود. از او اجازه خواستم و گفتم:

- خانم، اجازه میدین من کتابمو بذارم اون بالا؟

- مانعی نداره، خواهش میکنم.

رنگم پریده بود. او خودش را کنار کشید که من آزادانه کتابها را جا بدهم ولی در اثر هیجان دستم لرزید و کتابها سرازیر شد و روی دامان و سر و گردن دخترک ریخت. با دستپاچگی و شرم عذر خواستم و گفتم:

- خیلی معذرت میخوام. دستم لرزید. ایشالا که می بخشین. طوری که نشدین؟

- نه، عیبی نداره، ناراحت نباشین. درست در همین ثانیه که من ایستاده بودم و داشتم بکمک (نازی) یعنی همان دختر کتابها را جمع میکردم، اتوبوس حرکتی تند و ناگهانی کرد و با یک ترمز شدید و صدادار ایستاد. مسافران از جا کنده شدند و یکبار دیگر کتابهایی که من بزحمت زیر صندلیها جمع کرده بودم از دستم ریخت و وسط اتوبوس ولو شد. ایندفعه حادثه باعث خنده شد ولی من با شرم و خجالت خم شدم و بجمع آوری مجدد کتابها مشغول گردیدم. نازی نیز به یاری من شتافت. کمتر اتفاق میافتد که دوبار یک حادثه مشابه تکرار شود.

بوی گندلش مرده ای از بیرون بمشام میرسید. یکی از مسافران که تجربه دیده و سالخورده بود تا این بوی گند را استشمام کرد گفت:

- بوی سیله، سیل اومده. نازی که از جمع کردن کتابها فارغ شده بود پرسید:

- مگه سیل بوداره؟

- البته که بوداره، نمیدونستی؟

- نه. من تا حالا سیل ندیدم. جالبه، خوبه آدم توش قایق بندازه و سوار بشه.

- وای خدا نکنه. سیل ندیدی که این حرفارو میزنی. دنیارو کن فیکون میکنه.

شاگرد راننده که پائین رفته بود بازگشت و گفت:

- راه بنده، سیل اومده. دو طرفمونو آب گرفته. آگه یه خورده دیگه آب بالا

بقیه در صفحه بعد

## تا مرز آرزو...

بیاد تمام اتومبیلها را میبیره.

چشمها از ترس گرد شد. زنها بچه های خویش را روی سینه میفشردند و مردان همسرانشان را دلداری میدادند. من نمیترسیدم. زیرا دارای هیچ چیزی نبودم که بترسم. من پائین رفتم و با احتیاط به تماشا پرداختم. قریب دو بیست سیصد اتومبیل سواری و اتوبوس و کامیون ردیف در جاده متوقف شده بود. نم نم باران میبارید و هوا تاریک و سرد شده بود. صدای سیل از دو سمت جاده بگوش میرسید و ابهت و عظمت آنرا نشان میداد. پدر نازی هم از اتوبوس پیاده شد و بدخترش گفت:

- تو پائین نیا، سرما میخوری، هوا خیلی سرده، اصلا خطرناکه.

نازی جواب داد: - من بچه نیستم. عقلم میرسه که نزدیک سیل نرم. میخوام تماشا کنم چه خبر شده.

او خودش را بمن رسانید و در سمت راست من کنار پرتگاه ایستاد. ما داشتیم حرف میزدیم که ناگهان احساس کردم زیر پایم لق شد. زمین تکان خورد و خاک فرو رفتگی پیدا کرد. بطرف نازی برگشتم اما قبل از اینکه او را ببینم صدای پدرش را شنیدم که فریاد کشید:

- وای دخترم رفت. دخترم...

همه چیز در ظرف چند ثانیه خیلی کوتاه برای من روشن شد. سیل زمین را شسته و جاده را به پنهان یکی دو متر کنده بود. نازی هم از جای کنده شده و در آب سرنگون گردیده بود. هیاهو درگرفت، همه میخواستند به او کمک کنند اما کسی نمیتوانست. صدای نازی را در میان همه و غوغای سیل شنیدم که گفت: - من دستمو به یه چیزی گرفتم. تا شونه تو آب هستم.

محلی که او بود دیده نمیشد. من نمیدانم تحت تاثیر چه عاملی دیگران را پس و پیش کردم و جلو رفتم. فکر عواقب کار را نکردم، خودم را به پدر

نازی رسانیدم و گفتم: - من میگیرمش، نگران نباشین.

وسط سیل جستیم. از سردی آب چندشم شد. دندانهایم قفل شد اما بروی خود نیاوردم و به جست و جو پرداختم. بفریاد بلند پرسیدم:

- کجائی؟ جواب بده.

صدای گریه آلود او را شنیدم که گفت: - اینجام، اینجا. داره دستم کنده میشه، منو بگیرین.

موقعی به او رسیدم که دستش کنده شد و در آب فرو رفت و کلمه ای که در دهان داشت ناهموم ادا گردید. او فقط گفت ای خدا. خفه شدم. من دستم را دور کمرش حلقه کردم و او را از آب بیرون کشیدم و سر دست نگهداشتم. سنگینی بدن او و تقلائی که در مقابل مرگ میکرد مرا در آب فرو میبرد و مرگ هردو نفرمان را تسریع میکرد ولی من باز هم خود را حفظ میکردم و سرسختی نشان میدادم. نمیخواستم دختری مثل او کشته شود. راستی حیف بود. برای خودم و زندگیم هیچ ارزشی قائل نبودم. من اگر میمردم آب از آب تکان نمیخورد، ولی او دختری بود که میتوانست فردا مادر خوبی شود و خانواده ای را اداره کند. در همین حال فریاد کشیدم و گفتم:

- کمک کنین. طناب بندازین.

چیز کنار من در آب افتاد و صدائی در میان فریادها شنیده شد که گفت:

- طنابو بگیر.

نازی را نمیتوانستم رها کنم و طناب را بگیرم. اگر تقلا نمیکرد و دست و پا نمیزد من آسانتر میتوانستم او را نجات دهم ولی متاسفانه تلاش و کوشش او کار را خطرناک میکرد. او را با یکدست گرفتم و با دست دیگر به جست و جوی طناب مشغول شدم. دو سه بار نازی و من هر دو در آب فرو رفتیم تا من موفق شدم طناب را بگیرم. حالا قریب سی متر از جائی که افتاده بودیم فاصله داشتیم. آب ما را کشانیده و برده بود. من مرتباً صدا میکردم که مردم در

تاریکی ما را گم نکنند. شاید همین تدبیر باعث نجات ما شد. طناب را سرانجام یافتیم و بسرعت دور کمر نازی بستیم و گفتم:

- بکشین، بکشین.

آنها طناب را میکشیدند و من با اینکه زیر آب فرو رفته بودم و نفسم داشت بند میآمد نازی را روی سر حفظ کرده و نگهداشته بودم. بهر قیمتی بود نگذاشتم او در آب فرو برود تا اینکه مطمئن شدم که او را کشیدند و نجات دادند. در این گیرودار من خود پنج شش متر دورتر رفته بودم و دیگر توانائی صدا کردن هم نداشتم. وقتی نازی را بالا کشیدند خیال من راحت شد و مثل این بود که دیگر علتی برای تقلا و تلاش نداشتم. آنقدر سرد شده بود که دیگر قدرت حرکت کردن دست و پای خودم را نداشتم. نمیدانم چه شد که همه قدرت خود را جمع کردم و فریادی کشیدم و بعد... دیگر نفهمیدم چه پیش آمد و چه گذشت. از شدت خستگی، از سرمای کشنده و مقدار آب کثیف و متعفن که در ریه هایم رفته بود بیهوش شدم و در آخرین لحظه دریافتم که سرم زیر آب فرو رفت. دنیا تمام شد. تاریک شد، شب مرگ... اما نه... چشم گشودم و خود را روی تختخواب تمیز و سفیدی یافتیم. جائی گرم و راحت. آیا من زنده هستم؟ کجا هستم؟ اینجا بهشت است؟ نه. نه. نه. آنهائی که در رو بروی من قرار داشتند آدم بودند. به يك يك ایشان نگریستم. آنجا بیمارستان بود. يك پزشك، يك پرستار، نازی و پدر و مادرش. یکبار دیگر سرم گیج رفت و بیهوش شدم. چقدر آرزو میکردم که در همان حالت بیهوش بمیرم اما میسر نشد. مجدداً بهوش آمدم. این دفعه در اتاق فقط نازی کنار تختم نشسته بود و چون چشم گشودم با خوشحالی گفت: - بهوش اومدی. بذار صدا کنم بیان. خواستم تکان بخورم اما احساس بقیه در صفحه بعد

## تا مرز آرزو...

کردم سوزن سرم در دستم است. یکدست دیگرم را نیز به تخت بسته بودند. با صدائی آهسته و گرفته پرسیدم: - چند ساعته بیهوشم؟ نازی خم شد و پیشانی مرا بوسید و زیر گوشم گفت:

- دو روزه. بیشتر. دو روز و نصفی. خدا را شکر که زنده موندی. دکتر هم داشت امیدشو از دست میداد. دکترها آمدند و بمداوای من پرداختند. در اثر سرما سینه پهلو کرده و چون مقداری آب خورده بودم وضع نامساعد و خطرناکی داشتم اما دکتر امید میداد که زنده میمانم. آنجا یک بیمارستان ملی بود و مرا به توصیه پدر نازی و بخسج او بستری کرده بودند. او برای من خرج میکرد بخاطر اینکه دخترش را از مرگ نجات داده بودم. بلطف خداوند و مراقبت شبانه روزی پزشکان و پول هنگفتی که پدر نازی خرج کرد من بیهوشم و از بیمارستان مرخص شدم. اما، حالا بکجا بروم؟...

- به خونه ما، من با پدرم صحبت کردم.

- چی گفتی؟

- مگه یادت نیست؟

- چی یادم باشه؟

نازی خنده ظریف دخترانه ای کرد و گفت: - توی بیهوشی. یا توی خواب که بودی با من حرف میزدی. میگفتی توی این دنیا هیشکی رو ندارم. التماس میکردی که یه کاری بکنیم تو بمیری.

فهمیدم که در حال بیهوشی خیلی حرفها زده ام پس کتمان بقیه موردی نداشت. همه چیز را گفتم. گفتم که جائی را ندارم و کسی را نمیشناسم. از شهر و خانواده و تمام رنجهایی که تحمل کرده بودم. نازی هم با من میگریست. وقتی سخنانم تمام شد نازی اشک چشمهایش را پاک کرد و از اتاق بیرون رفت. منم سرگرم پوشیدن لباس

شدم. لباسی که شسته و اطو و آماده کرده بودند. خلاصه میکنم. پدر نازی آمد و از من خواست که در تجارتخانه اش کار کنم و مقیم خانه آنها باشم. اما این خواستن بدون مقدمه نبود. نازی بخاطر فداکاری بزرگی که برای نجاتش کرده بودم عاشق من شده بود و منم او را دوست میداشتم. من مانند عضوی از آن خانواده بزندگی در کنار نازی پرداختم. روزها درس میخواندم و عصرها به تجارتخانه حاجی میرفتم و شبها با نازی و خواهر و برادر و پدر و مادرش بر سر یک میز می نشستیم و غذا میخوردم. دو سال گذشت. من دیپلم متوسطه را گرفتم و مشغول کار جدی در تجارتخانه شده بودم که آن حادثه اتفاق افتاد و نازی بمن ابراز عشق کرد و از من خواست که از او خواستگاری کنم. اما من جرات چنین پیشنهادی را نداشتم. خیلی مسخره بود. چطور بخودم جرات میدادم از دختر مرد متمولی که مرا برای رضای خاطر خدا در خانه خودش پذیرفته، خواستگاری کنم؟ آیا بمن نمیخندیدند؟

آیا با لگد و تو سری از خانه بیرون نمی انداختند؟ عین این جملات را به خود نازی گفتم ولی او جواب داد:

- نه، نترس، من فعلا باهاشون حرف زدم. خودشون موافقن. پدرم تورو خیلی دوست داره. میگه حیفته این جوون از خونواده ما بره.

بالاخره به خود جرات دادم و طی نامه ای برای برادر نازی احساس خودم را نوشتم و او عین نامه را در اختیار پدرش گذاشت. سه هفته بعد من و نازی زن و شوهر شدیم و در خانه ای که حاجی برای ما خرید و آماده کرد اقامت گزیدیم. من منشی، مرد مورد اعتماد، رئیس حسابداری و مباشر و بالاخره همه کاره پدر زلم شدم و در طی چهار سال مدارج ترقی را تا آنجا پیمودم که حاجی حتی کلید گاو صندوقهایش را در اختیار من نهاد و امضاء مرا بجای امضاء خودش بیانکها معرفی کرد.

امروز که این داستان را میخوانید حاجی زنده نیست اما من زندگی مرفه و بسیار باشکوهی دارم. با نازی زندگی میکنم، دو دختر و یک پسر قشنگ داریم که هر سه درس میخوانند. از خواهر و شوهر خواهرم آنقدر خبر دارم که زندگی نکبت باری را میگذرانند ولی از یحیی بی خبر نیستم زیرا او نزد خود من کار میکند. برایش زن گرفتم. خانه خریدم و ماهیانه حقوق قابل توجهی به او میدهم. این پول در مقابل کاری که انجام میدهد نیست، بلکه پاداشی است که برای آن محبتها، فداکاریها که درباره من کرد. بابت پدرش و آن روزها که با دو چرخه نان سنگک به در خانه های مردم میردم.

--- پایان ---

## انتشارات شهیاد (چاپخانه فارسی)



تایپ، صفحه آرایی، چاپ دیجیتال و صحافی: هر گونه کتاب، مجله، فلایر، کاتالوگ، سرنامه، پوستر، کارت ویزیت، صورتحساب، پاکت و دیگر اوراق تبلیغاتی با متون فارسی، عبری و لاتین بصورت رنگی و یا سیاه و سفید با بهترین کیفیت.

طراحی گرافیک با مدرنترین برنامه های طراحی و امکانات کامپیوتری، طراحی، راه اندازی و مدیریت سایت های اینترنتی با نازلترین قیمت

خیابان گیویتی ۱ (جنب دوهوز ۷۰) خولون

تلفن: 03-5038503 پلغن: 052-8363491